

نام نمایشنامه: در چشمان خیس اسماعیل

نویسنده: پیمان دانشمند

رتبه دوم نمایشنامه در سومین جشنواره ادبیات نمایشی کشور سال ۱۳۸۷_بخش رضوی

جشنواره بین المللی امام رضا (ع)

آدم‌ها :

قربان	مراد
يعقوب علي	كدخدا كاظم
لطف الله	عده‌اي از اهالي روستا
ماه شرف	
ثانيه	
قاسم	
اسماعيل	
نجف	
مدرضا	
هاجر	

کتابخانه آیت‌الله العظمی امام رضا (ع)

صحنه : نمایی از یک منزل روستایی ساده که عده‌ای در آن نشست‌اند . زمان دهه ۳۰

است . مردهای در صحنه کاغذی را نگاه می‌کنند . // یعقوب علی مردی پیر است با

لباسی ساده و کاغذ را در حال برانداز کردن //

یعقوب علی : اصله! اصل؛ اصل... این نامه ماشاء... //

الطف ا... عموی اسماعیل بالای سر او ایستاده تا نامه را دست به دست کند //

قربان : اشهاد و با ا... اصله؟ رحمته ، بزرگیه ، برکته .

الطف ا... : تازه اسماعیل چند روز قبلش خواب می بینیه ؟

یعقوب علی : خواب چی؟ امام رضا؟

//مدرضا همسن یعقوب است . نامه را می‌گیرد - سر در نمی‌آورد و آن را به نجف نشان

می‌ده //

قربان : خواب راسته ! حقه! از جایی می‌آد که ما نمی‌دونیم /// در این لحظه مادر

اسماعیل ماه شرف جای می‌آورد /// دستت درد نکنه ماه شرف!

یعقوب علی: خواب وسیله خداست . برای فرمان دادن به بنده‌هاش، بنده‌های بی اطلاع،

ماه شرف خوشا به سعادتت که پسرت میره پابوسی امام رضا ، شیرت حلالش ...

ماه شرف:حلالش! خدا قسمت شما بکنه . انشاء الله

قربان : اشهد با... خدا با بنده‌هاش حرف می‌زنه . خبر می‌ده ، نشانی میده ، همیشه

به این ثانیه گفتم

ثانیه : // زنی است همسن قربان // آره واله گفته ، همیشه گفته ماه شرف .

قربان : مش ريحان، پسر عموی خداييامرزم سه روز قبل از اينکه بره پابوسی امام رضا ،
خواب دیده ، الکی که نیست . خواب حکمت داره ، مگه نه ماه شرف؟
ماه شرف : آره ، خدا ييامرزم مش ريحان تنها کسی بود که از اين آبادی رفته بود پابوسی
امام رضا ، خدا ييامرزدش .

ثانيه : خدا مرده‌های شما را ييامرزه !
لطف ا... : خدا ييامرزدش ، خدایی از وقتی که مش ريحان رفت پابوسی امام و برگشت
خير و برکت سرازير شد به آبادی .

قربان : حالا کجاست اسماعيل ؟ بگو بياد بينم و اين کاغذ چی نوشته؟

نجف: بينم دوباره عمو قربان جان! // نامه را می‌گیرد و بعد به مدرضا می‌دهد//

ماه شرف : اسماعيل ، اسماعيل! بيا کجایی؟

// اسماعيل پسری جوان با بيست سال سن - موهای کچل و يا کوتاه- با سبیلی کوتاه
و کم - چهره آرامی دارد//

اسماعيل : سلام! // همه بلند می‌شوند//

يعقوب : سلام ! خدا سلامتی بده ! // او را می‌بوسد // مبارکه ! ماشاء... ، ماشاء... .

مبارکه !

قربان : // او را در آغوش گرفته و گريه می‌کند// اشهد و بالله لایقی ... کاش يه مو بودم

تو سرت ! ماه شرف، ای کاش يه مو بودم تو سر اسماعيل!

يعقوب علی : مدرضا کاغذ را بده تا اسماعيل بخونه .

قربان :تا بدونیم که چی توش نوشته . اشهد و با اله کاغذ مهمیه ، مهم ! //قربان نامه را

به اسماعیل می دهد// بخوان اسماعیل!

اسماعیل : چیزی نیست !

لطف ا... : آه ... عجب حرفهایی میزنی عمو؟!

مدرضا : زبانتو گاز بگیر اسماعیل

ماه شرف: کاغذ پابوسی امام رضا، چیزی نیست توش؟

اسماعیل : نه ! یعنی ... باشه می خوانم! //با آرامش // با توجه به اینکه سرباز وظیفه

اسماعیل ، شهرت ...

قربان : خب، حالا بگو کلا منظورش چیه ؟ ما که از کاغذ دولتی سر در نمی یاریم ،

خودت بگو !

نجف: آ ... خودت بگو .

مدرضا : خودت بگو و خلاص ...

اسماعیل : هیچ! //نامه را تا می کند و در جیب می گذارد// سه نفر را انتخاب کردن . از

کل اجباری رفته های هم دوره ایم . که برن پابوس امام رضا ، منم انتخاب شدم.

لطف ا... : بر جمال محمد صلوات ...

نجف: یعنی کی؟ اصلا تو کی رسیدی آبادی؟

اسماعیل : صبح رسیدم ! امروز صبح . فردا باید راه بیفتم //همه صلوات می فرستن//

یعقوب علی : به سلامتی، به سلامتی . یعنی تو اجباری تو انتخاب شدی؟ ماشاء...

ماشاء...

اسماعیل : بله ! // همه صلوات می فرستند //

قربان : آداب داره. اشهد و با... پابوسی امام رضا آداب داره . مش ریحات خدا بیامرزش //

همه : خدا رحمتش کنه //

قربان و ثانیه : خدا رفتگان شما را رحمت کنه .

قربان : مش ریحان خدا بیامرزش تعریف می کرد از آداب زیارت ، اسماعیل جان ، من از

خودم نمی گم شنیدم . اون خدا بیامرزش گفته، انگار خودم آنجا بودم.

ثانیه : چندبار برای قربان تعریف کرده بود . خدا بیامرزش

یعقوب علی : مرد تمام بود . تمام . وقتی که اون خدا بیامرزش رفت پابوسی امام رضا ...

تمام خیر و برکت روزگار ، ریخت رو سر آبادی //رو به همه // دروغ می گم؟

لطف ا... : یادمه . اون سال بهترین کشاورزی و برداشت را داشتیم .

ماه شرف : خدائی پستان گوسفندان پر شیر بود . هیچ سالی اونقدر شیر نمی دادن .

ثانیه : خیر و برکت بوی امام رضا را آورده بود

// در این لحظه قاسم مردی کوچک اندام لاغر وارد می شود //

قاسم : یا ا... یا ا... از چی حرف می زنید ؟ از مش ریحان خدا بیامرزش؟

لطف ا... : آره قاسم ! خوب آمدی . به وقت

قاسم : // با اسماعیل روبروسی می کند // قربان قد و بالات ، قربان این روی ماهت

اسماعیل . بزار بگردم دورت پسر ... ماه شرف جای پدر خدا بیامرزش خالی .

ماه شرف : خدا مره های شما را بیامرزه

قاسم :عمو قربان اون سالی که مش ریحان خدایامرز رفت پابوسی آقا ، باغهای آبادی

پر میوه بود . نعیم می گفت : هیچ سالی مثل او سال نبوده

قربان : اشهد و با... همین طور بوده

یعقوب علی : همین طور میوه بود که چسبیده بود به شاخه ها . نزدیک بود که شاخه ها

بشکنه ، مدرضا یادشه ، زیر شاخه ها درخت سیب نعمت از چوب ستون استفاده کرده

بودیم . مگه نه مدرضا؟

مدرضا : بی دروغ ، بی دروغ ... همین طوره یعقوب علی میگه . بی دروغ!

قاسم : حالا اون سال هیچ ... دیگه هیچ سالی میوه کم نداشتیم . زراعت کامل بود .

ماه شرف : برکت سفره زیاد بود . از جلو هر خانه ای رد می شدی بوی نان تازه می آمد .

ثانیه : هر روز می آمدن پی ام برای نان پختن ، هر روز خدا ...

قربان : اشهد و با... برکت بود . خدا بیامرزه مش ریحانو. خدا به دم بده این طور

فامیلا، این طور پسر عموها ... ها ، مثل یاقوت ، در ، سالار ...

لطف ا.. : مثل اسماعیل !

قربان : اشهدوبا... مثل اسماعیل!

قاسم : خدا ببخشه . به ولای علی تا شنیدم دو رکعت نماز شکر خوندم برایش . هم برای

اسماعیل ، هم برای آبادی ، هنوز وضو دارم حالا ...

ماه شرف : //چای جلو قاسم می گذارد با کشمش // خدا از برادری کمت نکنه .

یعقوب علی : به فاطمه زهرا ... به همین قبله محمدی . معلوم بود این اسماعیل یه

کاره ای می شه ، مهم . هر چیزی از اول معلومه!

قاسم : اسماعیل جان حالا با کی میری؟ چطوری؟

اسماعیل: گفتن با پدر ، یا عمو ، یا برادر!

قاسم : خب ؟

قربان : منصور خدایامرز که دستش کوتاه از این دنیا ، لطف ا... هم که توان این همه

راه را نداره . آخه خیلی راهه . مرد راه می خواد .

قاسم : فی الواقع، تکلیف؟

لطف ا... : کدخدا میره باهش .

قاسم : کدخدا کاظم ؟

قربان : آره ، همیشه تنها بره!

قاسم : چرا حالا کاظم ؟

ماه شرف: خودش خواسته ! سر شب اومد و رفت ، گفت بر می گردم . گفت بزرگ و

کدخدای آبادی بهتره که بره .

ثانیه : گفته خودمم یه کمکی می کنم .

قاسم : //بقچه ای را جلو می گذارد// یادم رفت این یه کمی پوله ، قابل نداره . گفتم

کمکی کرده باشم، به توشه راه . دو گره داره . اونی که گره گوشه دستماله رو بنداز تو

حرم امام رضا ، قربونش برم بلکه گره از کار من و این برداره .

اسماعیل : چشم ! به روی چشم . زحمت کشیدی

قاسم : قربان خان ، همیشه یکی از خودمون با اسماعیل بره ، بهتر نبود؟

قربان : اشهدوبالا... نمی دونم چی بگم؟ کاظم خان بزرگ و کدخدای آبادیه . همیشه رو حرفش حرف زد. تازه من که نمی تونم برم . هر چند مش ریحان اونقدر درست از امام رضا و آدایش گفته ، که انگار خودم ده بار رفتم . حالا اگه نمی خوام بهم بگید مشهید ، بماند . اشهدوبالا... هیچی از مشهدی ها کم ندارم . انگار راه حریم این کف دستمه .
مثل این بدمش .

قاسم : ماه شرف تو چرا نمی ری؟ پسر، پسر تواه ، کی واجبتر از تو.

ماه شرف : //با خنده و شرم // من که نمیشه ، یعنی نمی تونم

قاسم : خو، لطف ا... هم که نمیتونه .

قربان : قاسم ، باید بطلبه ، امام خودش می طلبه . آدمهاشو انتخاب می کنه . وگرنه هر کسی لیاقت نداره که ...

قاسم : خب، می دانم شما خودتون کاظم را انتخاب کردید. یا امام طلبیده؟

قربان : ماه شرف یه چایی بیار ببینم حرف قاسم چیه ؟ قاسم جان، دست ما نیست .

کدخداست و بزرگ آبادی . حرف اون حرف آخره .

یعقوب علی : قاسم ، یه بزرگی باید با اسماعیل بره یا نه ؟ خوچه کسی بهتر از کدخدا؟

اسماعیل نه پدر داره ، نه بزرگاش توان رفتن این راه رو ...

ماه شرف : //چای جلو قربان می گذارد// نیت! نیت مهمه . هرکی از این آبادی نیت کنه .

اسماعیل دلشو میبره تا بچسبونه به ضریح امام . قربان ضریح امام .

قاسم : خود دانید . من دارم میرم . همه دلها را اسماعیله ، سعادتیه . اسماعیل یادت نره

چی گفتم؛ از امام بخواه ، برای قاسم بخواه . به امام بگو؛ از خودش پنهان نیست .

//اسماعیل را به گوشه‌ای می‌کشاند - بقیه در حال حرف زدن // بگو یه قاسمه که بی
نسل مونده ، تو هم نسلش. بگو برای خودم نیست . بگو دیگه طاقت نگاه های رباب را
ندارم . زنه ، آرزو داره ، بچه می‌خوان. نون نداشتیم عیب نداشت . بچه که همیشه
نباشه . راستش اسماعیل به آقا بگو که دل خودمم خرابه . خجالت نکشی ، بگو همین
طور که من گفتم به تو ، به آقا بگو . دل خودمم ، دلتنگ یه ونگ یه بچه‌اس ، همه
توی این ده بچه دارن . الا قاسم بخت برگشته . دلم می‌خواد وقتی میام خونه ، به
جای رباب، رضا بیاد جلو پام ؟ اسمش را رضا گذاشتم . اگه بهم بده . به هیچ جائی زور
نمیاد . اگه قاسم و رباب بچه داشته باشن . می‌آد؟ نه خب، حتماً بگو ... یادت میمونه
، نه؟

اسماعیل : آره می‌مونه . خیالت راحت

قاسم : هیچ کم نذاری ، تا آخر بگو ... همین جور که من خجالت نکشیدم و به تو
گفتم . تو هم به امام بگو .//دستانش را می‌گیرد// این دستاتو بچسبون به ضریح و هی
بگو ..

یعقوب علی : ... اسماعیل را گیج کردی . چی داری هی می‌گی تو گوشش؟ مگه

بیشتر از یه بچه می‌خوای؟ //همه می‌خندن//

قاسم : //با لبخند// نه، خدا به همراة؛ رباب تنه‌است میرم . // اسماعیل را می‌بوسد و

می‌رود// یادت نره برادرم .

// در این لحظه صدا یا... می‌آید- گویی کدخدا آمده است با مباشرش- قاسم هم بر

می‌گردد- همه بلند می‌شوند//

کدخدا : سلام علیکم. سلام علیک . بفرمائید . بفرمائید ... بی زحمت ... بی زحمت

قربان : سلام کدخدا کاظم . مبارکه . مبارکه

کدخدا : مبارکه . مبارکه

یعقوب علی : خدا از بزرگی کمت نکنه ، کدخدا کاظم ، که نمی گذاری پسر سربلند

آبادی تنها بره . خطر داره . همیشه که تنها ... تا حالا کسی این جور سفر را تنها نرفته

قربان : اشهدوبالا... یعقوب علی راست میگه . اون موقع هم که مش ریحان رفت ، چهار

نفر از همین آبادی های اطراف باهاش بودن

لطف ا... : خوش آمدی کدخدا .

ماه شرف : لطف کردی ، امروز دوبار سر زدی

کدخدا : مدرضا چطوری ؟

مدرضا : نفسی می آد به مرحمت شما .

قربان : تو نرفتی قاسم ؟

قاسم : کدخدا آمد گفت که کارمون داره

کدخدا : آره . به هر حال تمام مردم آبادی لطف کردن و آمدن برای دیدن اسماعیل . هر

کسی هم که کمکی کرده که دستش درد نکنه . من فقط بخاطر اینکه بزرگ آبادیم ، و

باید حتما یه بزرگی با اسماعیل بره ، میرم . مگه نه اسماعیل؟ مگه تو نامه ننوشته؟

اسماعیل : بله .

کدخدا : گفتم اسماعیل که پدر نداره

همه : خدا بیامرززش - خدا رحمتش کنه

ماه شرف و لطف ا... : خدا رفتگان شما را بیامرزه .

کدخدا : پس چه کسی بهتر از من ؟ قربانعلی فکر بکری نبود؟ این که کردم ؟

قربان : اشهدوبا... فکر خوبی بود . بهترین فکر بود .

یعقوب علی : به مبارکی ، به مبارکی ... قبول باشد .

کدخدا : دیدم کسی شاید نتونه بهتر از من بره . خودمم بیشترین کمک را می کنم و

گفتم یه گوسفند سر بریدن . دارن آماده می کنن برای فردا مراد میدونه. حالا شما هم

هر کسی بنا به همتش کمکی کرده ، دست شما درد نکنه. به هر حال اگه بزرگ آبادی

بره پابوسه امام رضا مهمتره ، بهتره

همه : بهتر . اشهدوبا...

لطف ا... : خدا از بزرگی کمک نکنه

کدخدا : قاسم حالا برو. همینو می خواستم بگم که به بقیه هم بگید .

ماه شرف : از غروب همه آمدن و رفتن . همه چیز تو این بقچه اس کدخدا کاظم

//بقچه را جلو کدخدا می گذارد//

قاسم : با اجازه ، رباب تنهاست من میرم . // میرود//

همه : به سلامت

//لطف ا... چای جلوی کدخدا و مراد و همه می گذارد//

لطف ا... : حالا چطوری می رید ؟

کدخدا : هیچ . فردا صبح علی الطلوع من و اسماعیل و مراد میریم تا تهران مراد تا تهران میاد ماکه با کاروان رفتیم بر می گرده . مراد تا تهران میاد . بعد من و اسماعیل با کاروان راهی میشیم طرف مشهد .

قربان : انشاء... انشاء... انشاء... انشاء...

یعقوب علی : به سلامتی . بر جمال محمد صلوات ...

قربان : خوش به سعادت اسماعیل . خوش به سعادت شما کدخدا ... دعاها ی ما را با

خودتان ببرید . سلام ما را به آقا برسونید . ما که دستمون کوتاه پیش پای شما به

اسماعیل و ماه شرف می گفتیم، مش ریحان خدابایامرز اونقدر برام دقیق از امام رضا گفته که انگار خودم رفتم .

ثانیه : شاید هم قسمت شد رفت. چی دیدی؟ حکمت امام رضا برای کسی پوشیده نیست .

قربان : دیگه از من گذشته .

یعقوب علی : از هر خانواده ای یکی بره ، خودش کفایت می کنه

کدخدا : شاید من تونستم با دولتی ها صحبت کنم که هر سال یکی را با خرج دولت

ببرن امام رضا، حتی بلکه مکه.

همه : انشاء... انشاء... انشاء...

ماه شرف: خدا از زبونت بشنوه .

کدخدا : خب، من دیگه میرم . // بقچه را بر می دارد و به مراد می دهد// یه کاری بکن

اسماعیل ، اون کاغذ را هم بده پیش من باشه بهتره .

اسماعیل : چشم

// کاغذ را می دهد به لطف ا... و لطف ا... به کدخدا - او نگاهی به کاغذ می کند و در

جیب می گذارد //

کدخدا : اسماعیل زودتر بخواب که صبح خیلی کار داریم . خیلی راه داریم تا تهران .

قربان : کدخدا ، همه را دعا کن . بگو ای امام همه دوست داشتن که بیان ، ولی چه

کنن که راه دوره و شرمنده ان .

کدخدا : به هر حال ما دوتا به جای شما میریم . چه فرقی داره ؟ این بقچه مثل خود

شماست .

یعقوب علی : منم یه چیز ناقابل گذاشتم توش ، توشه راهه ، خیلی نیست . بی قابله

، کم ما را زیاد دیگران بدونید .

کدخدا : دستت درد نکنه .

ماه شرف: نیت تو خیر بوده . اندازه شم مهم نیست .

کدخدا : خب، بسم الله ، هر کی میاد بسم ا... // همه خدا حافظی می کنن و خارج

می شوند // اسماعیل فردا مراد را می فرستم پی ات ، آماده باش. هر چند به صبح چیزی

نمونده.

اسماعیل : چشم

// یعقوب علی؛ اسماعیل را به گوشه ای می کشاند //

یعقوب علی : اسماعیل اگه شد یه نسبیحی، مهری از اونجا برام بیار . فکر نکن به اطر
اون چندر غاز پولیه که دادم‌ها ؟ نه به خدا ؟ می‌خوام خونه‌ام پر برکت بشه و دختران
زودتر شوهر کنن . خب یکی دو تا نیستن که، هفت تا دختره ، شوخی که نیست.
اسماعیل : چشم ، به روی چشم . برای همه سعی می‌کنم انگشتی یا تسبیحی بیاورم

یعقوب علی :خدا خیره بده . اما اگه برای همه نشد مهم نیست . ولی برای یعقوب علی
حتما

اسماعیل : // با لبخند // حتماً

قربان : یعقوب علی نمی‌آئی ؟

یعقوب علی : آمدم قربان . آمدم

// میروند - صحنه خالی می‌شود - اسماعیل وارد می‌شود - ماه شرف و لطف ا... هم
می‌آیند //

لطف ا... : خواهر اگه کاری نداری من هم برم پی زندگیم .

ماه شرف : کجا بری لطف ا... ؟ برون اون اتاق کنار بچه‌ها بخواب تا فردا که اسماعیل
راهی میشه .

لطف ا... : باشه

اسماعیل : دائی ، ماه شرف را تنها نداری .

لطف ا... : هیچ ... خیالت راحت و بی غصه باش // می‌رود //

//سکوتی صحنه را پر می‌کند //

اسماعیل : باورم نمی‌شه ، یعنی من؟

ماه شرف: باور کن . وقتی چیزی کسی را بطلبه جذبش می‌کنه . هر کس مزد عقیده‌اش را می‌گیره . اگه منصور خدا بیامرزد زنده بود . حتما میرفت پابوس امام . با تو .

اسماعیل : هر کسی یه سرنوشتی داره

ماه شرف: رفتن پابوس امام رضا سخت نیست . سخت وقتیه که از پابوسی برگشتی . دیگه اونمی نیستی که بودی . یعنی نباید اونمی باشی که بودی . معمولی نیست ، یکی دیگه‌ای . مردم دوست ، عادل ، با خدا ، با نماز و روزه ، همیشه با وضو ، این ساخته .

اسماعیل : یعنی ماه شرف؟ از پیشش بر میام .

ماه شرف : وقتی خودش می‌خواد اسبابشو فراهم میکنه برات ، کمکت می‌کنه ، شک نکن . تو هم مثل خودش اونجا غریبی کمکت می‌کنه .

اسماعیل : دوست داشتی ...

ماه شرف: هر کسی دوست داره بره پابوس این آقا . بره تا پوست بندازه و تازه بشه .

اونجا تازه میفهمی که هیچی نیستی . اونجا تصمیم می‌گیری ، یه قولهایی به امام

میدی . یعنی به خودت میدی . اصلاً آدم خوبی میشی . حداقل یه مدتی .. این یعنی

مشهد .. یعنی امام رضا .. قربونش برم .

اسماعیل : یه جوری حرف می‌زنی انگاری ده بار رفتی . دوست داشتم به جای کدخدا

تو بیای مگه چی میشد؟

ماه شرف: قسمت . هیچ چیز این قسمت معلوم نیست . اصلا باهاش نجنگ بذار کارش را بکنه . حتما تو بخت ماه شرف نبوده . اما مطمئن باش دل ماه شرف اونجاست . پیش پسرش اسماعیل .

// در این لحظه در به صدا در می آید - زنی ماه شرف را صدا می کند //

دولت : // همان زن // ماه شرف ، صاحب خانه ، خانه ای؟ بیداری؟

ماه شرف: بفرمائید . بیداریم . بیداریم ...

اسماعیل : کیه؟

ماه شرف : باجی دولت ، زن کدخدا

دولت : بیا کمکم ، هاجر را آوردم باخودم .

// ماه شرف بیرون می رود - ماه شرف و دولت ، هاجر را که دختری کوچک است در

بغل می آورد - او فلج است //

اسماعیل : سلام!

دولت : آوردمش ببینیش ، هاجر را میگم.

هاجر : سلام عمو ...

اسماعیل : سلام عمو ، خوبی هاجر؟ خوش می گذره؟

هاجر : // با لبخند // آره .

ماه شرف : یه چایی برات بیارم .

دولت : نه . وقت چائی نیست . دیدم کدخدا و بقیه سرتون را خلوت کردن تو تاریکی

شب اومدم اسماعیل را ببینم .

ماه شرف: خب،؟

دولت: آب، آب حرم امام رضا را با نیت بیار بدم به هاجر. حتما خوب میشه. افاغه می کنه. اگه از آب حرم امام بخوره. مطمئنم، همش یکی تو گوشم میگه خوب میشه. فقط یک جرعه ...

اسماعیل؟ چرا کم؟ فردا کدخدا کاظم میاد. شوهرته، اون که نزدیکتره، پدر بچه‌اته نزدیکتر از من به هاجر.

ماه شرف: اسماعیل سوالا میپرسی؛ کار سختی برات نیست. هر کسی چیزی خواسته. فکر می‌کنم از همه راحتتر و به امام نزدیکتر خواسته هاجره.

دولت: تو پاکی اسماعیل

ماه شرف: از خدا پنهان نیست. از شما چه پنهان به پاکی دستهای اسماعیل ایمان دارم. ترسیدم اگه به کاظم بگم، آب حرم امام پاک به دست من و دهن این بچه نرسه. البته به خود آن امام قسم نمی‌خوام پشت سر کاظم خان حرفی بزنم به خلاف ولی کمتر از او عمر کردی. پاکتری. حداقل فرصت اون برای گناه کردن بیشتر از تو بوده. ماه شرف: خیالت راحت، اسماعیل میاره آب حرف امام رو برای هاجرت، بلکه بشه شفا ...

دولت: خدا عمرت بده. مطمئنم ماه شرف که میشه شفا مثل روز عیانه برام

هاجر: عمو اسماعیل اگه ابو بیاره دیگه راه میرم دولت؟ مثل ریحان و مجتبی و لیلا

ماه شرف: حتماً راه می‌ری، مثل هاجر راه میری

اسماعیل: بهتر از ریحان و لیلا راه می‌ری. خیالت راحت. بران دعا کن هاجر.

هاجر: برای چی دعا کنم.

اسماعیل : برای اینکه راحت برم و راحت برگردم . دعا کن

هاجر : //به دولت // یادم بده برای اسماعیل دعا کنم . بلد نیستم که ...

دولت : حتماً حالا باید بریم . دیره تا کاظم نفهمیده باید برگردم . سفر بی خطر ، دیگه سفارش نمی کنم.

ماه شرف : به سلامت دولت خیالت راحت

اسماعیل : به سلامت باجی دولت ، خیالت راحت ... اون سوغات هاجر

دولت : خدا از برادری کمت نکنه . میدانستم که میاری . خداحافظ

//دولت هاجر را بغل می کند و میرود - اسماعیل تنها می ماند - بعد از چند لحظه ماه

شرف بر می گردد//

ماه شرف : بخواب // در حال جا انداختن // مسافری دیگه کم کم سپیده میزنه، یه

چشمی هم گرم کنی بد نیست

اسماعیل : زنا و مرداشون مگه نزدیکترین نیستن به هم ؟

ماه شرف : فکر دولت و کدخدا را نکن . به چیزی خواسته ، میاری و خلاص . گناه

دیگران را نشور ، زن داریم تا زن . مرد داریم تا مرد . بخواب

//ماه شرف بیرون می رود و چراغ را خاموش می کند - در تاریکی لحظه ای صدای لطف

ا... می آید///

لطف ا... : کی میگه ...؟ کی گفته ...؟ مطمئنی ...؟ رفتن ...؟ کدخدا...؟

//نور می آید اسماعیل نشسته است داخل رختخواب- ماه شرف لطف ا... کنارش

هستن //

ماه شرف : خوف نكن پسر ... حرف بزن ... چته؟ نريز تو خودت . خراب مي شي .

ويران مي شيد ، رفته كه رفته . اون طور امام رضا رفتن پيشكش كدخدا

لطف ا... : پدرش را در ميآرم . مگه برنگرده ... پولها و كاغذ ابراهيم را برداشته و

شبانۀ حرکت كرده با مراد . مي دونستم هيچ نبايد به كدخدا اعتماد بكنيم

ماه شرف : كي رفتن ؟ كي ؟

لطف ا... : همون موقعكه دولت با هاجر دخترش برگشتن ؛ رفته ، در رفته نامرد ...

من ميرم خبر بگيرم شايد برم پي اش ، يا كسي را بفرستم پي اش .

ماه شرف : برو خبر بگيرد ولي پيش نرو ، هيچ فايده اي نداره كي چي ؟

لطف ا... : غصه نخور دائي ... غصه نخور ... //ميرود//

ماه شرف : اين نهايت اين كار بود هميشه اگه چشم به نهايت داشته باشي . هيچ چيز

سنگين نميشه

اسماعيل : چرا رفته؟ مگه من مزاحم بودم . مگه مال من نبود اون كاغذ ، سهميه ، مگه

من نمي خواستم از سهم خودم اونو ببرم . // گريه مي كند//

ماه شرف: جاه طلبي بوده كدخدا فكر كرده اگه تنها بره كدخدا تره . بي رغيب بهتر ...

اما قيمت اين بهتر را نفهميده . خوف نكن و فقط گريه كن . فكر نكن . تقديره .

اسماعيل : مگه نگفتي امام طلبيده ؟ مگه نطلبيده ؟ پس چرا خدا با من و امام اين

طوري كرده ؟ ماه شرف تو ميدوني؟ خب جواب بده . چي داري پرشالت كه برام بگي؟

بگو . اين خدائي در حق اسماعيله؟

ماه شرف: اسماعیل بوی کفر ندی ننه! من گفتم طلبیده. اما نگفتم طلبیدن فقط

رفته. برای هر کسی طلب یه جوریه. طلب تو این جوریه.

اسماعیل: یعنی امام مراد و کدخدا کاظم را بهتر از من طلبیده؟

ماه شرف: شک نکن و تو و من از حکمت خدا بی خبریم

اسماعیل: بی خبریم؟ یا می خواهیم بی خبر باشیم. چرا وقتی دستمون نمیرسه

حکمته! وقتی دیگران خراب کنن. یعنی کدخدا حکمت خدا بوده. نماینده حکمت اون

؟ پس من چی بودم؟ اسماعیل کی بودم این وسط...؟

ماه شرف: گفتم بوی کفر ندی. به والله، همان قربان پسر عموی مش ریحان مطمئن

باش مشهدی. چون با دل می خواد باشه. چون تمام افتخار ریحان و با خودش شریک

کرده. چون تمام راه مشهد و تمام زیارت امام و مو به مو چند ساله که از حفظ...

مشهدیه، مشهدیه! شک نکن. شاید بیشتر و بهتر از ریحان. یا مثل ریحان. دلت باید

وصل بشه. نه حکما دستت ضریح را بچسبه. دلت باید بچسبه.

اسماعیل: دل من که خواست // حالش خراب است بغض دارد // چسبید. ندیدی؟ همه

دیدن که چسبید. دیشب هیچ خودم نبودم به خدا.

ماه شرف: تو همین دیشب مشهدی شدی. به خود امام رضا که شدی. معلوم بود.

مشهدی اسماعیل...

اسماعیل: عجب روزگاریه! چه سادهس مشهدی شدن ماه شرف!

ماه شرف: ساده نیست.

اسماعیل: چرا نیست؟

ماه شرف : همه اسماعیل نمیشن . سخته . اسماعیل دیشب، خیلی ها وقتی دو دستی
ضریح را چسبیدن و میوسن . دورن از امام ... مثل نماز خیلی ها که هیچ نمی بینن
جز مهر و هیچ نمی کن جز والضالین . اما بعضی ها دل دادن و خدا را میبینن نه فقط
مهر و الضالین را . نترس .

اسماعیل : جای من بودی میفهمیدی چه می کشم . مگه من کیم؟ ها ... فکر میکنی
من کیم؟ یعقوب که نیستم . چرا نترسم ؟

ماه شرف : یعقوب نیستی ! اما اسماعیل که هستی . اسماعیل ماه شرف

اسماعیل : همیشه ماه شرف .. من امام رضامو را می خوام ... نمشه ! نمی تونم .

//گریه می کند و ضجه می زند شدید//

//نور آرام آرام در گریه اسماعیل و ماه شرف فید می شود - صدای جیغ آرام ماه شرف

صحنه را پر می کند . صحنه هنوز در تاریکی است//

ماه شرف : اسماعیل ... ؟ یا امام رضا ... اسماعیل ...؟

//در تاریکی صدای قربان و دیگر اشخاص می آید از گوشه های مختلف//

صدای قربان : بیچاره اسماعیل ... بیچاره ...

صدای قاسم : منم بودم . سخته ... مثل سنگ سخته و سنگ ...

صدای ثانیه : بمیرم برای دلت اسماعیل ... بمیرم برای دلت ماه شرف ... بمیرم .

صدای قاسم : مراد چرا رفت؟ بی پیر

صدای یعقوب علی : پیشکارشه ، گوش به فرمانه . اگه نمی رفت حتما بلایی به سرش

می آورد .

//نور کم کم می آید . تقریباً همه جمعا - دو ماه گذشته است و همه به قاسم که شاید

در بلندیست نگاه می کند و منتظر خبر از او//

قاسم : به خدا قسم خودشه ... مراده !

قربان : مراد؟! اشهدوبالا... خوب شاخ در نمی آرم، مراده؟

یعقوب علی : پس کدخدا؟ کدخدا باهاشه؟

قاسم : تنهاست ، مراد تنهاست

لطف ا... : خدا خوارش کنه .

//مراد میرسد - مردم سکوت کرده اند . لباس سفیدی به تن دارد - به پای ماه شرف

می افتد - او پا می کشد . مراد گریه می کند//

قربان : مراد؟!

مراد : قربان خان هیچ نگو شرمندهام . ماه شرف ، لطف ا... ، باجی دولت ... آهای

اهالی شرمندهام به قد یه دنیا شرمندهام چرا نمی میرم...؟! نمی دونم . چرا نمردم؟

نمی دونم . کدوم پیشکاری رو حرف کدخدا و اربابش حرف زده که من بزوم . تو این

سفر هی می گفتم ، چه بدبختی هستم . چه بیچاره ای هستم . به خدا راضی نبودم .

یکی : راضی نبودی نمی رفتی .

مراد : تو پیشکار بودی نمی رفتی؟ کی نمی رفت؟ اون شب که از خونه ماه شرف که

برگشتیم . کدخدا نقشه اش را گفت ؛ به خدا لرزیدم ... گفتم خدا را خوش نمی آد .

کدخدا گفت به تو چه ؟ تو هیچی نمی دونی .

یکی : مرضش چی بود کدخدا که این کار را کرد؟

مراد : میگفت اگه اسماعیل بیاد پابوسی امام رضا ... پس چه فرقی است بین من، که
کدخدا مو اون یک جوانک هیچ کاره‌ایه تو آبادی ... مردم دیگه پیش اون میرن برای
دعا و خیرخواهی ... ولی من لطف می‌کنم در حق اسماعیل و اهالی ... گفت مراد ،
تو می‌خوای کدخدای روستاتون خوار و خفیف بشه . گفتم نه . کدخدا گفت : می‌خوای
همه منو هم طراز و هم سنگ پسر ماه شرف بدونن ؟ گفتم نه کدخدا ... اما دلم راضی
نشد . فکر نمی‌کردم این کار را بکنه ... پیش خودم گفتم پشیمون میشه قبل رفتن
... وقتی در را رو دولت بستم ... اون شب ... //گریه میکنند//
یکی: خجالت نکشیدی ؟

مراد : مراد که اختیار دار نبود . کدخدا دستور داد که در را ببندم روی دولت و هاجر
...

//مراد روی پای زن کدخدا می‌افتد//

دولت : ای از خدا بی‌خبر ...

یکی : تف به روت بیاد

مراد : تف به روم . شرمنده‌ام هیچ تقصیری نداشتم . ببین //پیراهش را بالا می‌زند - و
جای سوختگی روی بازوهایش را نشان می‌دهد// کدخدا گفت : اگه گوش ندی با همین
انبر داغ کورت می‌کنم . ترسیدم . قبول کردم . نمی‌تونستم قبول نکنم . از یه طرف
گفت ؛ تو به جای اسماعیل می‌ای پابوسی امام ... وسوسه شدم ... پابوسی امام رفتن
مگه شوخیه؟! اونم مراد پیشکار ... همیشه وقتی بهش فکر می‌کردم احساس می‌کردم
مراد ، به روی مراد نشسته و داره به این فکرش می‌خنده . منم آدمم ... کیه تو این

روستا که دلش نخواد بره پابوسی امام ... از یه طرف اون حتماً میرفت ... چه با مراد
و چه بی مراد .

دولت : پس خود گور به گورش کجاست ؟

قربان : اشهدوبالا... مراد را فرستاده ، که وقتی آنها از آسیاب افتاد برگرده

یکی : برگرده ؟

قاسم : دیگه مگه تو این آبادی جایی دارد ؟ من گفتم و کسی گوش نکرد .

یعقوب علی : چرا نداره؟ چنان جا داره که هیچ ... مگه تو همین دو ماهه که رفته

خیلی ها سرد نشدن و یادشون رفت .

لطف ا... : من دو ماهه منتظرم که برگرده .

مراد : اون هیچ وقت بر نمی گرده .

// هم همه‌ای در جمعیت و بعد سکوتی طولانی..

یکی : چرا؟

دیگری: چرا داره ، روی برگشت نداره

نجف: نکنه مونده مشهد ؟

قربان : اون کسی نیست که امام نگاهش داره

مراد : اصلاً مشهد نیومد

// هم همه //

نجف: //با لبخند تلخ و مسخره// نیامد!؟

یکی : چطور نیامد!؟

قربان : یعنی چه ؟ زبان باز کن ببینم . با این حرف زدنت

هاجر : عمو مراد تاتشن اش . یه کم آب بهش بدید .

//کسی آب می آورد و به مراد می دهد - و مراد با تردید چشم در چشم مردم آب را

می خورد//

یعقوب علی : نکنه اینم یه کلکه ، حيله‌اس؟

مراد : ماه شرف، لطف ا... ، قربان خان، باجی دولت ... ما وقتی راه افتادیم و به تهران

رسیدیم ... با کاروان از تهران ، راه افتادیم طرف مشهد . بعد از چند روز راه و خستگی

به نزدیکی های مشهد رسیدم. قربان اون امام رضا برم با او عظمتش ... بوی امام رضا

می آمد . چه سعادتى بود . هیچ نمیشنیدم جز صدای قلبم . //عده‌ای با او گریه

می کنن//

ثانیه : ای قربان امام غریب

یکی: فدای اون بوی پاکت امام ...

دیگری: خوشا به سعادت مراد

باز یکی : ای کاش خاک زیر پات بودم

قاسم : خب؟ زبان به دهن بگیرید ببینیم چی میگه ؟

مراد : فقط گوشه‌ام سالم بود که صدای قلبم را می شنید ...دیگه نه چشم داشتم و نه

عقل ... هوا داشت روش می شد . گرگ و میش سحر، اما هنوز تاریک بود . یهو هوا

تاریکتر شد . سرکاروان گفت شترها را به صف مثل دایره بخوابونید .. ندونستم چرا ؟

ولی خوابوندیم. باد شدید شد .گفت طوفانه ... تو دایره بغل تن شترها پناه گرفتیم . اما

طوفان ول کن نبود . هی باران خاک می بارید . مثل سپاه ابرهه شده بدیم . این قدرت
شن و ماسه و باد ، کوبیدن و کوبیدن که چشمها همه کور شد . پیرترها را یا باد برد
... یا خاک ...! حتی شترها بعضی هاشون دفن شدند . سرکاروان آخرین چیزی که
گفت ، این بود که تو عمرم هیچ طوفانی اینطور ندیدم . دیگه چیزی متوجه نشدم . تا
اینکه ... نور آفتاب چشمامو زد ... همه چیز آرام شده بود . شاید گوشهام پر خاک
شده بود که چیزی نمیشنید . چشمام را باز کردم . دست و پام تکون نمی خورد . دیدم تا
خرخره تو شن و خاکم ، اول فکر کردم که مردم . آره مرده بودم . بعد شنیدم که صدا
می آد . دیدم چند نفری دارن می گردن ... یکی گفت بیاین اینجا ، این زنده است . بعد
فهمیدم یکی از شترها که از ترس زهره ترک شده ، افتاده روم ... طوریکه بین منو
طوفان قرار گرفته ... همه صلوات میدادن ... من زنده بودم . فردای اون روز پیدام
کرده بودن . دنبال کدخدا گشتم . فقط سه نفر زنده مونده بودیم .

قاسم : کدخدا ؟

مراد : از بین ده تا جنازه ای که از زیر خاک بیرون کشیدن هیچ کدوم کدخدا نبود .

دولت : کدخدا ... کدخدا ... کدخدا مرد ؟

//سکوت مراد - ماه شرف سر دولت را به آغوش می گیرد//

قربان : //با گریه// حکمت داره . گفتم حکمت داره ... مگه شوخیه حکمت خدا ...

مگه میشه با تقدیرش جنگید ؟

یعقوب علی : بزرگیت را شکر یا امام !

قاسم : مگه میشه دست ناپاک زیر یقف خانه امام رضا بره ؟

قربان : عظمت را شکر ... الله اکبر ...

ماه شرف : // آرام // اسماعیل میشنوی ؟

مراد : به خدا دولت هر چی گشتیم دیگه خبری از کدخدا نبود . با همان کاروانی که ما

را پیدا کرده بودن برگشتیم . ولی بنام به غیرت و مردونگی اسماعیل ...

ماه شرف : اسماعیل ؟

قربان : اسماعیل ؟

دیگران : // هم همه // اسماعیل !؟

مراد: هیچ تندی نکرد با من ، وقتی که دیدمش خیالم راحت شد . انگار دنیا را دادن

بهم ... گفت ناراحت نباش من از تو دلگیر نیستم . تو بی تقصیری، اونجا نفهمیدم که

زیارتم قبول شده .

لطف ا... : اسماعیل !؟ کجا دیدی !؟ کجا ؟

قربان : کجا...؟ تو حرم امام دیدمش؟

مراد : آره ... ! آرام یه گوشه‌ای ایستاده بود .

یعقوب علی : خودت بودی؟

یکی : با دو تا چشات دیدی ؟

مراد : آره . پس کی دیده ؟ خودم دیدم .

قاسم : کی؟

نجف: کی دیدی ؟

مراد : فکر می کنم با یه کاروان دیگه آمده بود . بهم یه کمی پول داد . چون شنیده بود
که به طوفان خوردیم به خدا یه دینار از پول مردم را من خرج نکردم . بهش گفتم .
گفت می دونم .

ماه شرف : گفت میدونم؟ میدونست؟ // همه گریه می کنن //

مراد : // با گریه // چه پسری داره ماه شرف، می خواستم به پاش بیفتم ... نداشت گفتم
خوب شد که آمدی . چطوری آمدی؟ گفت : آهالی فرستادنم .
دولت : خودش گفت ؟

مراد : آره به خدا . گوش بدین آهالی ... منو بکشید . حق دارید . ولی بگذارید خود
اسماعیل برسه ... بعد میفهمید که منو بخشیده . همه چیز را براش تعریف کردم .
هاجر : ننه دولت ...

مراد : راستی یه کمی از آب سقاخون امام رضا را داده که بدم به هاجر ... // از
خورجینش ظرف کوچی در میآورد. // گفت قول داده ... منم قول دادم که برسونم به
هاجر ...

ماه شرف : اسماعیل دیگه چی گفت ؟

مراد : گفت ماه شرف گفته ... امام هر کسی را بطلبه حتما مشهدی میشه . آب را
میدی به هاجر ...

ماه شرف : خودت!

// همه دور هاجر جمع می شوند - مراد در کمال تعجب آب را به هاجر می دهد //

// نور سبز و موسیقی صحنه را پر می کند و هاجر آرام روی پای می ایستد و آهسته همه را نگاه می کند . همه گریه می کنند . خشکشان زده است . صلواتهایی به گوش می رسد . همه مشغول هاجرند . اسماعیل عرض صحنه را از سمت چپ طی می کند .

صداها ی گنگی از آهالی شنیده می شود //

صداها : چشمهای خیش را دیدی شب آخر .

مراد اسماعیل همون شبی که رفتید دق کرد و مرد .

مراد : نمی شنوم چی می گی ؟ بلندتر ...

// فقط هاجر است که اسماعیل را می بیند و به او لبخند می زند . هاجر پا بر می دارد و آهسته راه می افتد . همه می نشینند . هاجر تا لب صحنه یا حتی تا بین تماشاچی پیش

می رود //

موسیقی
چشمهای گنگی
صداها
مراد
مراد
هجرت
صحنه
تماشاچی
امام رضا (ع)